



فقط چهره رضا برایم مانده است

مادر شهید، طایفه طاهری، گوشه‌ای نشست و چشمانش به نقطه نامعلومی خیره شده است. وقتی از او می‌خواهیم از رضا بگوییم، آهسته پاسخ می‌دهد: چه بگویم؟ همه چیز از یادم رفته. تنها چیزی که مانده، تصویر رضاست که پیوسته در برابرم است. مدام او را می‌بینم؛ انگار نه انگار که این چهل و یک سال را با او زندگی کرده‌ام. چیزی به خاطر نمی‌آورم... فقط چهره‌اش مانده.

سپس ادامه می‌دهد: باورم نمی‌شد. اول فکر کردم مجروح شده است، نمی‌خواهم باور کنم. می‌دانم شهادت خوب است؛ خدا را شکر که عاقبت به خیر شد. شهادت چیز کمی نیست. اما برای یک مادر، پذیرفتن آن سخت است. مادر می‌ماند و دل‌تنگی هایش. نمی‌خواهم فکر کنم که دیگر رضا را نمی‌بینم.

اواز آگاهی همیشگی‌اش از خطرات شغل پسرش می‌گوید: می‌دانستم کارش پرخطر است؛ برای همین همیشه دعایش می‌کردم.

صحبت به دیگر فرزندان‌ش می‌کشد و فلسفه‌ای عمیق از پذیرش تقدیر، مادر شهید می‌گوید: سه پسر و یک دختر دارم. قبل از شهادت رضا، پسر دوم هم پیگیر بود که وارد آتش نشانی شود. حالا بعضی‌ها می‌پرسند چرا اجازه می‌دهی؟ اما من با خودم فکر می‌کنم مرگ همیشه هست. شهادت، مرگ را جلونمی‌اندازد. اگر قسمت باشد، هر جاکه باشی، به سرت می‌آید. خداوند هر چه صلاح بداند، همان می‌شود. اگر بترسم که در این شغل برایش حادثه‌ای پیش می‌آید، شاید در خیابان تصادف کند یا سگته؛ کیست که جلومرگ را بگیرد؟ فقط امیدوارم مرگ هرکسی با عزت باشد.

سعی می‌کند خاطراتی را به یاد آورد. رو به احمد آقا می‌کند که اگر قسمتی را فراموش کرد، کمکش کند. می‌گوید: رضا بسیار مظلوم و آرام بود. البته شیطنت‌های پسرانه خودش را داشت. اما در دل، مهربانی بی‌پایان داشت. همیشه با لبخند به دیگران کمک می‌کرد. حالا یادش برایش مثل چراغی روشن در قلبم است که هرگز خاموش نمی‌شود. در سکوت سنگین اتاق، گویی حضور رضا حس می‌شود؛ شهیدی که در قلب مادر برای همیشه زنده و جاودانه است.

تکیه گاهم بود

تنهاد ختر خانواده، یک سال از رضا کوچک تر است. از کودکی تا امروز، این دو پشت سر هم و همراه هم بوده‌اند؛ همبازی‌هایی که تمام دنیای کودکی‌شان را کنار یکدیگر ساختند. خواهر شهید می‌گوید: همیشه می‌دانستم که می‌توانم روی او حساب کنم؛ او برای همه ما، پشتیبان و تکیه‌گاهی استوار بود. برادرزاده‌هایم بود. هیچ وقت دوست نداشت برای کسی زحمتی ایجاد شود.

سپس به شرح آن روز سرنوشت‌ساز می‌پردازد: آن روز، همه در خانه پدرم دور

هم جمع بودیم. در آرامش و بی‌خیالی کامل، گمان هیچ اتفاقی را نداشتیم. اما ناگهان، خبر آمد. بی‌هیچ مقدمه‌ای گفتند رضا شهید شده است. حتی پیش از آن، خبر در شبکه‌های مجازی پخش شده بود. اما دورهمی گرم ما دوری از موبایل‌هایمان باعث شد که تا آن لحظه، از رفتن رضای خبر بمانیم. وقتی شنیدیم، انگار جهان برای من چند لحظه از حرکت ایستاد. او بالحنی آکنده از حسرت و عشق ادامه می‌دهد: رضا همیشه مراقب بود که آرامش و خوشی ما برهم نخورد. به نظرم آن روز هم، از همان دنیای دیگر، نمی‌خواست دورهمی ما را برهم بزند... اما پذیرفتن این واقعیت برایمان سخت است. خیلی سخت.

انگار ایستگاه سردویخ زده است

تنها سه روز از شهادت شهید رضا فخریان می‌گذرد، به ایستگاه ۱۸ آتش‌نشانی رفتیم تا با دوستانش صحبت کنیم.

فضای ایستگاه غرق در سکوت و اندوه است. بنرهای تسلیت با تصویر آرام و متبسم شهید، بر دیوارهای محوطه و ساختمان نصب شده است. روی میزی در حیاط، تعدادی از وسایل شخصی رضا را به

یادگار از او چیده‌اند؛ گواهی بر حضوری که اکنون غایب است. در میان جمع، مرتضی مسلم‌زاده، رفیق و همکار قدیمی شهید، بیش از همه متأثر است. آن چنان بغض‌گلویش را گرفته که به سختی می‌تواند سخن بگوید. او که خود سال ۱۳۸۶ وارد خدمت شده، از سال ۱۳۹۰ هم دوره‌ای رضا فخریان بوده است.

برای آقامرتضی، این روزها تلخ‌ترین روز خدمت است. او حضور رضا را هنوز در ایستگاه احساس می‌کند و می‌گوید:

رضا سخت‌کوش، دل‌رحم و مأخوذ به حیا بود. غلنمی‌کنم و همه همکاران همین را تأیید می‌کنند. زمانی که در ایستگاه ۶ بولوار شهید مفتاح خدمت می‌کردیم، اصلاً به شیفت‌های پیاپی اعتراضی نمی‌کرد و به جای دیگران هم شیفت می‌داد. آقامرتضی با حسرت به قاب عکس رضا نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: با بودن او، اینجا گرمای خاصی داشت. حالا انگار ایستگاه سردویخ زده است.

آرام، متین و کاری بود

مسعود عابدی ابتدای خیابان ابوطالب ۱۷ مغازه فروش لوازم یدکی موتور دارد و خودش همسایه طبقه پایین خانه شهید رضا فخریان است. او شهید را این‌طور معرفی می‌کند و می‌گوید: مرد بسیار آرامی بود. هر چه از آرامش او بگویم کم است. وقتی خبر شهادتش را در فضای مجازی دیدم، باورم نمی‌شد که این همان آقارضای خودمان باشد. شب قبلش او را دیده بودم. هر دو نفرمان ماشین‌هایمان را داخل پارکینگ گذاشتیم و همان جا با هم سلام و احوال‌پرسی کردیم. با شنیدن خبر شهادتش، حالم بد شد و خیلی ناراحت شدم. او می‌دانسته که آقارضا آتش‌نشان است و به خاطر شیفت‌هایی که دارد، کمتر در محله رفت و آمد داشته است. آقا مسعود می‌گوید: شهید به خاطر شغلش بیشتر شیفت بود و همسایه‌ها کمتر او را می‌شناختند. بعد از شهادتش، عکسش را به همسایه‌ها سر کوبه نشان دادم؛ ولی چون او را ندیده بود، نمی‌شناختند.

